

انکه در هر جا تا آرزو جوامع معرفت
 انکه چون خواهد رفتی تو بهار ایم را
 انکه چون خواهد منزل رنگ تا در کلاه
 حفظ او که باز دار شعرا را از عشق
 زاهد جلوت نشین از نو بهار شمشیرش
 زافضای حفظ او هر جوامع آفرینش
 خود بخود اسان شود مشک را بر شمشیرش
 بال خود هر که بکشد یه قضا چشم او
 از کل ابر بهاری روشن گل میکند
 ساغر وارون کردون آفرینش
 حفظ او بخاک انوار دس ادا دوستی
 چون جوامع دیده مابیت روشن آرزو
 شد جویهای از جوی مستغنی در دست
 ز استین روزی که کلک او بد بیضا نمود
 یک قیام نور باشد از شمشیرش آوری
 طبع شمع او بهر صحر که کرد جلوه کرد
 ابر کو بهر بار بار از مغز فارون نمود
 ای زاریت مفضل بهل سعادت ترا
 ای ذی دیوان جلالت یک رباعی طبع

امد از وزن بردن نور نگاه اشنا
 نخل موم از مویج آتش میکند تو و نما
 بست کرد و شعله لوی کل از مویج
 بر سر انگشت شمع آتش کند کار حضا
 برده فانوس بزم باده مبارز دردا
 روشن گل میکند پروانه از موعصبا
 ناصح ای جایی برک کل برودن از خار
 چون تدر و از دست حویان میبرد در
 ناکند روشن به بزم او فلک شمع سخا
 همچو پشت کانه جیبت که بر صفا
 میتوان کرد از جراب آتش راقبا
 تا بجا کوی او آورد آتش التجا
 نشسته بود رنگ چون کرد بزر بچجا
 از نم جلت بگفت شد سبز موسی اعصا
 حامد اش یک کوجه هم تابست از صفا
 چشم او چون سواد سایه آفرد و صفا
 استمان از نس بجا کوی و شمشیر
 تا که شمع بزم خجالت زمرگان سما
 یکسکه کل رعنا ز باغعت ابد او انتها

بسکه مصرع نظم تو باشد ابدار
 کاروان راه مصر حسن تقریر ترا
 طبع ز کین تو عالم از بس گشته است
 گشته حسوس تو معقولات از قدرش
 از زبان چو نر زنده حرفی زانبار کفتم
 تا شود جسمی برای سر نه خاک در دست
 تا تو از یاد و روان تو از بس قوتست
 از فلک می آورد ششیم کل جوشید را
 حد بهایی فلکوت نباشد برقرار
 طرف کلونی که خود را از فلک بیرون
 بسکه چون نور نظر همواره راه افتاد
 سایه آتش غمان او نمی آفند بجا ک
 میکند پرواز از روی زمین بی بال
 کر کل را را کب و وقت رفیق بوکن
 بسکه را کب را بغیر مان است ان کلون
 ایستادن میان راه از شوی بود
 طرز جراتش ز بس افتاد همه آرزو
 را کب او چون غمان کرد اندر جوی کند
 تا بسجا طرب باد او چون معنی بیان گشت

میگشتی از حامد بیرون ایچ شمشیر
 از صدای خمیده بوسف بود مالکند
 دانند یا قوت را شد کردش رنگ سا
 باشدت مصمون رنگین شمشیر کلون
 بسکه مهر جوشی را بدب مهر طلسا
 بر سر کوی تو با دمی نشسته نقش پا
 میگشت کوی هر کاهی رسوی خونش کلاه
 برک کل را بوی کل بر کنده بنود جا
 تا به بیای او نه بندد جوشش را همچو
 همچو رنگ از شیشه می ان نگارین و
 نیست را کب را چون خرگان بند قبا
 مینر ز قمار گمش نقش پا پشت پا
 کوی او را کردش رنگت نعل دست
 در دماش بوی کل نازینه بر کرد قفا
 کی رود از کف غمانش گشته درنگ
 همچو ذهن صاحب دقت بصر عا
 کاسه جینی بود در زربایش بی صفا
 مینماید کردش چشم و نگاه اشنا
 بوی کل از کوجه بند حامد میگردد هوا

طلا

یا

Copy University

کیمی